

هایدی بیچاره آنقدر دلش برای کوهها و دره‌های اطراف کلبه تنگ شده بود، که فکرش را هم نمیشود کرد. او در فرانکفورت بجز برج بلند و ملامتی کلیسا، چیز دیگری را نمی‌توانست دوست داشته باشد، چون کسی نبود که او را در شهر گردش بدهد. خانه‌های سنگی و خاکستری رنگی هم که هر یکشنبه آن‌ها را در سر راه کلیسای دید برایش جالب نبودند. هفته‌ها گذشت و، هایدی هر روز ضعیف‌تر و افسرده‌تر می‌شد.

یک روز، دکتر پیر مهربان به آقای سمن پدر کلارا پر خاش کرد و گفت: «چون شما هایدی را از کوهها و دره‌های سوئیس دور کرده‌اید آنقدر ضعیف و لاغر شده، شما باید فوراً او را به خاندهاش برگردانید و گرنه بسختی مریض میشود.»

روز بعد چمدان هایدی را بستند. از آن پس او می‌توانست بار دیگر بداهن کوهپائی که تا سرحد دیوانگی دوستشان می‌داشت پناه ببرد.

هایدی و کلارا موقع خداحافظی از یکدیگر گریه را سردادند. هایدی گفت: «اما صبر کن. تو هم باید بزودی پیش ما بیائی و آنوقت می‌بینی که آنجا چقدر زیباست. تو در کوهستانها نیروی از دست رفته‌ات



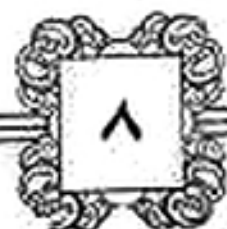
را بدست می آوری!

طولی نکشید که هایدی از جاده کوهستانی که بخوبی با آن آشنا بود، بالا رفت و به کلبه پدر بزرگ رسید. پیش از آنکه پدر بزرگ متوجه آمدن او شود، هایدی دستهای خود را دور گردن او حلقه کرد و فریاد زد: «پدر بزرگ! پدر بزرگ! من بخانه برگشته‌ام و دیگر هیچوقت از اینجا نمیروم!»

بعد هایدی از خانه بیرون دوید تا بزهارا ببیند و صدای برخورد باد را بر شاخه‌های بلند و تنومند درخت‌های صنوبر را بشنود.

پس از آن هایدی با عجله از کوه پائین رفت و خودش را به مادر بزرگ پتر رساند. مادر بزرگ وقتی که هایدی را دید و فهمید که او خواندن و نوشتن را هم یاد گرفته، از خوشحالی بگریه افتاد و چندبار صورت او را بوسید.

روزها می‌گذشت و هایدی هر روز از برگشتن بکوهستان خوشحال‌تر می‌شد. تنها فکر او این بود که یک روز هم بتواند کالارا را با آنجا ببرد.



هر روز حداقل
 شش بار به پدر بزرگ
 میگفت: « ما باید
 کلارا را به اینجا



بیاوریم . کلارا فقط در اینجا میتواند خوب شود و نیروی از دست رفته اش
 را پیدا کند !
 سرانجام او با درویش رسید ، یکروز یکدسته کوچک از کوه بالا
 آمدند و کلارا را که بخوبی در پتو و لباسهای پشمی پیچیده شده بود ،
 روی یک صندلی بالای کوه آوردند .
 کلارا وقتی که همسایدی را دید ، چشمان صاف و آبی رنگش را

که از خوشحالی می‌درخشید ، باود وخت و گفتمت : «من می‌خواهم به‌پهلوی
تو بمانم . من چهار هفته تمام پیش تو و پدر بزرگ و پسر و بزها می‌مانم!
بعد پدرم می‌آید و مرا بدفرا نکفورت میبرد . »

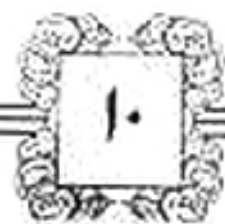
هایدی از خوشحالی نمی‌دانست چکار بکند و فقط به‌وا می‌ریزد .
هر روز ، پدر بزرگ کلارا را بغل می‌کرد و او را به‌محللی که پیشتر
بزهایش را برای چرا میبرد ، می‌رساند و بعد او را روی علفهای سبز و نرم
می‌گذاشت . آنوقت هایدی برای کلارا گل می‌چید و یاد کنارش می -
نشست و اسم همه بزها را باو یاد میداد .

کلارا هر روز کاسه بزرگی از شیر بز می‌نوشید ، و می‌گفت : «خیلی
خوبست . اینجا چقدر گرسنه‌ام می‌شود ! در خانه که بودم اصلاً به‌غذا می‌لم
نمی‌کشید ! »

و پدر بزرگ به کلارا می‌گفت : « این بخاطر هوای سالم
کوهستان است . »

وقتی که آقای سمن برای بردن کلارا از کوه بالا رفت بجای
دختر بیمار و ناتوان سابقش ، کلارای قد بلند ، خنده‌رو ، و لپ‌قرمز را
دید که قدم‌زنان در حالیکه دست در دست هایدی انداخته بود بطرف او
می‌رفت .

پدر کلارا که اصلاً انتظار دیدن چنین چیزی را نداشت



دوید و او را در آغوش گرفت ، و فریاد زد : « چطور ممکنست ؟
چطور ممکنست ؟ »



و هایدی هم با خوشحالی دور آنها برقص در آمد و با آواز گفت :
« می دانستم که این کوهها او را خوب می کنند ! می دانستم که این کوهها
او را خوب می کنند ! »



چرخ جادو



سالها پیش در یکی از کشورهای

دوردست ، دو برادر زندگی میکردند . یکی از

آنها خیلی ثروتمند و دیگری خیلی فقیر بود . برادر ثروتمند در يك جزیره زندگی میکرد و شغل او تجارت نمك بود . او سالها نمك فروشی کرد و مبلغ زیادی پول بدست آورد .

برادر دیگر آنقدر بیچاره بود که حتی نمی توانست شکم زن و بچههایش را سیر کند .

یکروز زنش باو گفت : « نمیدانم چه میخواهد بر سرمان بیاید؟ مگر تو میخواهی من و بچههایم بمیریم؟ دیگر چیزی نداریم بخوریم . چرا نمیروی از برادرت کمی پول بگیری؟ »



او جواب داد : « برادرم خیلی پول دوست است و مطمئنم که او بمن پول نمی‌دهد . شاید یک‌مشت نمک بمن بدهد . اما خوب ، بد نیست بروم و او را ببینم . »

بعد سوار قایق شد و قایق را به طرف جزیره‌ای که برادرش در آن زندگی میکرد راند .

او برادرش را در حالیکه مشغول شمردن پولهای خودش بود دید . وقتی که برادرش او را دید پرسید : « چی شده ؟ چرا نزد من آمدی ؟ »



او جواب داد :
« برادر ، من غذائی در

خانه‌ام ندارم . خواهش میکنم یکی از آن سکه‌های طلایترا بمن بده . »
برادرش گفت : « نه ، اینها مال من است . تو خیلی تنبل هستی .
چرا دنبال کار نمیروی ؟ »

برادر فقیر جواب داد : «من خیلی سعی میکنم تا کاری پیدا کنم اما نمی-
توانم ، و حالاهم زن و بچه‌هایم چیزی ندارند بخورند .»

برادر ثروتمند گفت : « من بغیر از يك گرده نان چیزی بتو
نمی‌دهم . اگر يك گرده نان بتو بدهم باید از اینجا بروی و دیگر
برنگردی .»

برادر فقیر گفت : « بروی چشم ، حالا خواهش میکنم آن گرده
نان را بده .»

برادر ثروتمند يك گرده نان بسمت او پرت کرد و او هم نان
را برداشت و رفت .

وقتی که او در راه خانه بود به پیرمردی برخورد که کنار جاده
نشسته بود .

پیرمرد گفت : «چی دستت است ! آیا نان است؟ من دوروز است که
چیزی نخورده‌ام .»

برادر فقیر گفت : « این نان مال بچه‌هایم است اما من دوست ندارم
کسی را گرسنه بینم . الآن يك تکه از این نان را برایت پاره میکنم .»
بعد او يك تکه از نان را پاره کرد و آنرا به پیرمرد داد و پیرمرد هم
مشغول خوردن شد .

